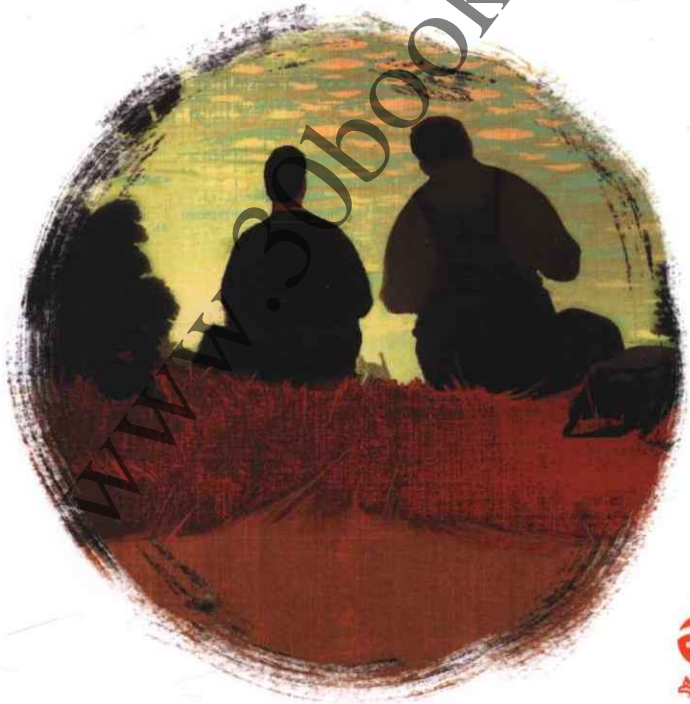


چاپ ہفتم

موش‌ها و آدم‌ها

جان استاین بک

سروش حبیبی



John Steinbeck
Of Mice and Men
Heinemann Educational Books Ltd., London, 1967

WWW.30book.com

Steinbeck, John Ernst	استاین بک، جان ارنست، ۱۹۰۲-۱۹۶۸ م.	سرشناسه:
	موش‌ها و آدم‌ها؛ جان استاین بک؛ مترجم سروش حبیبی	عنوان و پدیدآور
	ویراست ۲	وضعیت ویراست:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۸	مشخصات نشر:
	۱۶۰ ص	مشخصات ظاهری
	ISBN 978-964-209-152-2	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	وضعیت فهرست‌نویسی
	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان مختلف	یادداشت:
	منتشر شده است.	
	عنوان اصلی:	یادداشت عنوان
	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.	موضوع
	حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - مترجم.	شناسه‌ی افزوده
	۱۳۹۱ م ۲۳ ص / PS ۳۵۰۳	رده‌بندی کنگره
	۸۱۳/۵۴	رده‌بندی دیویی
	۲۹۱۲۴۴۴	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی

موش‌ها و آدم‌ها

نویسنده: جان استاین‌بک
مترجم: سروش حبیبی

چاپ هفتم
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸

مدیر هنری: حسین سجادی
حروف‌نگار: امین گل‌افشان
لیتوگرافی: صنوبر
چاپ جلد: آرمانسا
چاپ متن و صحافی: صنوبر

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۵۲-۲
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com

رود سلینس^۱ در چند مایلی جنوب سِلِدَاد^۲ پای تپه می پیچد و جریانش کندی می گیرد. آبی سبز و عمیق. آبش گرم هم هست، زیرا پیش از آن که پای تپه به آبیگری باریک برسد مسافتی را برق زنان زیر آفتاب بر ریگ های زرد طی کرده است. یک ساحل آبیگر سر بالا است، تپه ای زربینه رنگ، که خم پشته ای آن به جانب کوه سنگی بلند گَبیلان^۳ سر بر می کشد، اما کناره ای دیگرش، در جانب دره، حاشیه ای پر درخت است، درخت های بید سبز و شاداب، که هر سال بهار خاشاک سیل آورد زمستانی به شاخه های زیرین آن ها بند می شود و نیز درختان افرا، که شاخه های سفید و پر خط و خال خوابیده شان بر سر آبیگر طاق می زنند. بر ساحل شنی آن زیر درخت ها، برگ بستری ضخیم گسترده است و چنان پوک و سبک، که اگر مارمولکی

1. Salinas

۲. Soledad: اسم این شهر مثل اسم بیش تر شهرهای کالیفرنیا یادگار زمان ورود و تسلط اسپانیاییان است و معنی آن «تنهایی یا دورافتادگی» است.

3. Gabilan

روی آن حرکت کند برگ‌ها را به هر طرف می‌پاشد و خرگوش‌ها شب‌ها از انبوه‌های اطراف بیرون می‌آیند و روی بستر شن می‌نشینند و آثار پای واکن‌ها^۱ و نیز جای پای پهن ترسگ‌های مزرعه‌ها و دامداری‌های اطراف و نشان شکاف سم دوشاخ گوزن‌ها، که شب برای خوردن آب می‌آیند، بر پهنی می‌طوب آن می‌ماند.

میان درختان بید و افرا کوره‌راهی هست، راهی کوییده زیر پای توجوانانی که غروب‌ها از جاده سراریر می‌شوند تا کنار آب تفریح کنند. پای شاخه‌ی افقی افرای کهنی تلی خاکستر جمع شده، حاصل آتش‌های فراوانی که آن‌جا روشن بوده است و شاخه‌ی افقی افرا از نشستن آدم‌ها ساییده و صاف شده است.

غروب روزی گرم نسیمی در برگ‌ها افتاده بود و آن‌ها را به هم می‌زد. سایه‌ها به جانب تارک تپه‌ها و کوه‌ها بالا می‌رفت. روی ساحل شنی چند خرگوش نشسته بودند. چنان‌بی حرکت که گفתי سنگ‌های خاکستری‌رنگی تراشیده. صدای پای که روی برگ‌های تُرد افرا حرکت می‌کرد از جانب جاده‌ی ایالتی شنیده شد. خرگوش‌ها بی صدا گریختند و در انبوه‌ها پناه جستند. بوتیماری با آن گردن و پاهای درازش با زحمت خود را از زمین وا کند و به سنگینی بال‌زنانه به سوی پایین دست رودخانه پرواز کرد. اندک‌زمانی زندگی از آن گوشه دور شد. آن وقت دو نفر در کوره‌راه پیدا شدند و در فضای باز کنار آبگیر ایستادند. در کوره‌راه پشت سر هم راه رفته بودند، اما در فضای باز کنار آب نیز

۱. یستانداری است از جوندگان که پوستش نرم و مرغوب است و بومی امریکاست.

یکی دنبال دیگری بود. هر دو شلوار و نیم تنه‌ی جین به تن داشتند، با دکمه‌های برنجین. کلاه هر دو سیاه و بی‌قواره بود و هر دو پتوهاشان را لوله کرده و محکم بسته و طناب آن را بر شانه انداخته بودند. اولی کوتاه و زبر و زرنگ بود، با صورتی آفتاب‌خورده و نگاهی تیز و بی‌آرام. همه چیزش سخت و محکم بود، با سکه و تیزنقش؛ دست‌هایی کوچک و تیز و منند، بازوانی کشیده و بینی‌ای باریک و استخوانی. آن‌که پشت سرش می‌آمد درست عکس او بود. مردی درشت‌هیکل، با صورتی تپیل و بی‌شکل و چشم‌هایی درشت و کمرنگ و شانه‌هایی فراخ و افتاده، به سنگینی راه می‌رفت و پاهایش را کمی بر زمین می‌کشید، مثل خرس. بازوانش ضمن راه رفتن در کنارش نوسان نمی‌کرد، بلکه آویخته بود و فقط کمی تکان می‌خورد؛ با لنگر مشت‌های سنگینش، که آونگ‌وار به آن‌ها آویزان بود.

اولی چون به فضای باز رسید ناگهان ایستاد، طوری که چیزی نمانده بود دومی از پشت سر رویش افتد. کلاه از سر برداشت و عرق‌گیر آن را با انگشت چلانند و انگشت خود را تکاند تا عرق از آن فرو ریزد. همراه گول‌پیکرش کوله‌بارش را به گوشه‌ای پرت کرد و خود را بر آب انداخت و دهان بر آب سبز آبگیر نهاد و شروع کرد قورت قورت آب خوردن و مثل اسب بر آب فرته کشیدن. مرد کوتاه قامت با قدم‌هایی عصبی به او نزدیک شد و به تندگی گفت: «لنی، تو چته؟ تو رو خدا این جور آب نخور!» اما لنی اعتنا نکرد و همچنان فرته کشان آب می‌خورد.

مرد کوتاه ریزه خم شد و شانهای او را تکان داد: «لنی، باز مثل دیشب ناخوش می‌شیا!»

لنی سرش را همان‌طور با کلاه تا گردن در آب فرو برد و بعد برخاست و کنار آب نشست و آب شرشر از کلاهش روی نیم‌تنه‌ی کبودش فرو می‌ریخت و پشتش سرازیر می‌شد.

گفت: «چه خوبه! توام بخور جورج! یه شیکم سیر بخور، حالت جا بیاد!» و شادمانه از ته دل خندید.

جورج کوله‌اش را از شانهِ برداشت و به آرامی کنار آب نهاد.
گفت: «آبش نیاس خوراکی باشه! انگار کف می‌کنه!»

لنی دست نکره‌اش را در آب کرد و شلپ‌شلپ بر آن می‌زد و انگشتانش را تکان می‌داد و آب برمی‌پاشید و دایره‌های موج روی آب گسترده می‌شد و به کناره‌ی دیگر آبگیر می‌رفت و برمی‌گشت. لنی این حرکت آب را تماشا می‌کرد. گفت: «تماشا کن جورج، تماشا کن چیکار می‌کنم!»

جورج کنار آبگیر زانو زد و تندتند چند جرعه‌ی کوچک از مشتش آب خورد. انصاف داد که: «طعمش عیبی نداره. اما جریانشم زیاد پیدا نیست. لنی گوش کن، هیچ وقت آبی که خوب جاری نباشه نخور!» این را گفت اما امیدی نداشت که در حریفش اثری بگذارد. «ترا که تشنه‌ت بشه از فاضلایم نمی‌گذری!» یک مشت آب بر صورت خود زد و با دست خیس زیر چانه و گل و گردن خود مالید تا آن‌ها را صفایی بدهد. بعد باز کلاهش را بر سر گذاشت و از آب فاصله گرفت و روی زمین نشست و زانوهای را بالا کشید و دست‌ها را دور آن‌ها انداخت. لنی که به رفیقش چشم دوخته

بود درست همان کار او را کرد. خود را واپس کشید و زانوها را بالا آورد و آن‌ها را بغل گرفت و به جورج نگاه کرد تا ببیند درست مثل او نشسته است یا نه. کلاهش را روی پیشانی اش کمی پایین تر کشید تا مثل جورج باشد.

جورج عبوس به آب زل زده بود. دور کاسه‌ی چشمانش از زل آفتاب سرخ شده بود. با اوقات تلخ گفت: «ما می‌تونسیم سواره قشنگ تا خود مزرعه بریم. اما همین شوفر ناکس انگار حسایی پرت بود. اصلاً حالیش نبود چی می‌گفت!» گفت: «انقدری نمونده. همین جاده رو می‌گیرین، دو قدم بیش تر نیست.» پدرسگ دو قدمش چهار مایل شد. نمی‌خواست دم دروازه‌ی مزرعه نگه داره. پوزی شو نداشت یه دور بزنه اون جلو. حتم بدون به خودش زحمت نمی‌ده شلیدام نگه داره. انداختمون پایین که «دو قدم بیش تر نیست!» دو قدم! چهار مایل راه، زیر این زل آفتاب!

لنی با کمرویی نگاهی به او کرد و با ترس و لرز گفت: «جورج!»
 «چی؟ چی می‌خوای؟»

«جورج، ما حالا داریم می‌ریم کجا؟»

مرد کوتاه قامت لبه‌ی کلاهش را به ضرب پایین کشید و با چشم‌غره‌ای به لنی گفت: «هنوز هیچ نشده باز یادت رفت؟ می‌خوای دوباره بگم؟ لعنت به شیطان! آخه تو این کله‌ی صاب‌مرده‌ی تو چی چپوندن؟ لامصب!»

لنی به ترمی گفت: «یادم رفت. هرچی کردم یادم نرده. یادم رفت. به خدا راست می‌گم. خیلی کردم یادم نره جورج!»



جورج و لنی دو کارگر کوچنده‌اند. یکی زبر و زرنگ و حامی‌خصلت است و دیگری بسیار زورمند اما سبک‌مغز، و در نتیجه خطرناک. این کتاب داستان روابط آن‌ها با هم است در کشاکش با قهر تقدیر. شرح رؤیای زندگی باثبات و از حرمان تنهایی آزاد آن‌هاست، که با توانایی و شیوای بس دلنشین وصف شده است. داستان این حرمان زمانی بیان می‌پذیرد که گزند توان جسمانی لنی عاقبت از اختیار بیرون می‌شود و دست سرنوشت رؤیای مشتاقان را درهم می‌مالد.



ISBN 978-964-209-059-4



9 789642 090594